

فهرست

| | |
|----|--------------------|
| ۲ | افسانه |
| ۳۳ | ققنوس |
| ۳۵ | من لبخند |
| ۳۸ | آی آدم‌ها |
| ۳۹ | ناقوس |
| ۵۵ | او را صدا بزن |
| ۵۸ | پادشاه فتح |
| ۶۶ | مهتاب |
| ۶۸ | ماخ اولاً |
| ۶۹ | سوی شهر خاموش |
| ۸۰ | جاده خاموش است |
| ۸۱ | در شب سرد زمستانی |
| ۸۲ | مرغ آمین |
| ۹۰ | نام بعضی نفرات |
| ۹۱ | داروگ |
| ۹۱ | خانه ام ابری ست |
| ۹۳ | هست شب |
| ۹۴ | ترا من چشم در راهم |

افسانه

به پیشگاه استاد «نظام وفا» تقدیم می‌کنم:

هر چند که می‌دانم این منظومه هدیه‌ی

ناچیز است، اما او اهالی کوهستان را به

سادگی و صداقتشان خواهد بخشید.

نیما یوشیج

دیماه ۱۳۰۱

افسانه: در شب تیره، دیوانه‌ای کاو

دل به رنگی گریزان سپرده،

در دزهی سرد و خلوت نشسته

همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده

می‌کند داستانی غم آور.

در میان بس آشفته مانده،

قصه‌ی دانه‌اش هست و دامی.

وز همه گفته ناگفته مانده

از دلی رفته دارد پیامی.

داستان از خیالی پریشان

- «ای دل من، دل من، دل من!

بینوا، مضطرا، قابل من!

با همه خوبی و قدر و دعوی

از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟

آخر - ای بینوا دل! - چه دیدی

که ره رستگاری بریدی؟

مرغ هرزه درایی، که بر هر

شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده.

می توانستی ای دل، رهیدن

گر نخوردی فریب زمانه،

آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس

هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو - ای مست! - با من ستیزی،

تا به سرمستی و غمگساری

با «فسانه» کنی دوستاری.

عالمی دایم از وی گریزد،

با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه: «مبتلایی که مانده‌ی او

کس در این راه لغزان ندیده.

آه! دیری است کاین قصه گویند:

از بر شاخه مرغی پریده

مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیان‌ها سراسر

بر کفِ بادها اندر آیند.

رهروان اندر این راه هستند

کاندر این غم، به غم می‌سرایند...

او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغاره

وین بلند آسمان و ستاره،

سالها با هم افسرده بودید

وز حوادث به دل پاره پاره،

او ترا بوسه می‌زد، تو او را...»

عاشق: «سال‌ها با هم افسرده بودیم

سال‌ها هم‌چو واماندگانی،

لیک موجی که آشفته می‌رفت

بودش از تو به لب داستانی.

می‌زدت لب، در آن موج، لبخند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم

یگه تازی سراسیمه.»

عاشق: «اما

من سوی

گل‌عذاری رسیدم

در همش گیسوان چون معما،

همچنان گردبادی مشوش.»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان

نقش می‌بستم از او بر آبی.»

عاشق: «آه! من بوسه می‌دادم از دور

بر رخ او به خوابی - چه خوابی -

با چه تصویرهای فسونگر.

ای افسانه، فسانه، فسانه،

ای خدنگ ترا من نشانه!

ای علاج دل، ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه،

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی؟ ای نهان از نظرها!

ای نشسته سر رهگذرها!

از پسرها همه ناله بر لب،

نالهی تو همه از پدرها!

تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که؟

چون ز گهواره بیرونم آورد

مادرم، سرگذشت تو می‌گفت،

بر من از رنگ و روی تو می‌زد،

دیده از جذبه‌های تو می‌خفت.

می‌شدم بی‌هش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم

از پی بازی بچگانه،

هر زمانی که شب در رسیدی

بر لب چشمه و رودخانه،

در نهان، بانگ تو می شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبودی

آن زمانی که من در صحاری

می دویدم چو دیوانه، تنها،

داشتم زاری و اشکباری،

تو مرا اشکها می ستردی؟

آن زمانی که من، مست گشته،

زلفها می فشاندم بر باد،

تو نبودی مگر که همآهنگ

می شدی با من زار و ناشاد،

می زدی بر زمین آسمان را؟

در برِ گوسفندان، شبی تار

بودم افتاده من، زرد و بیمار؛

تو نبودی مگر آن هیولا،

آن سیاه مهیب شرربار -

که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دم، که لبخندهای بهاران

بود با سبزه‌ی جویباران
از بر پر تو ماه تابان،
در بُن صخره‌ی کوهساران،
هر کجا، بزم و رزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله می‌زد.
بر رخ سبزه، شب ژاله می‌زد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،
چون گل نار تبخاله می‌زد.
می‌نوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشت منی - ای فسانه! -
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من به تشویش بسته
یا که دو دیده‌ی اشکباری؟
یا که شیطان رانده ز هر جای؟

قلب پر گیر و دار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشتی
در پی رونق و شهرت و نام؟
یا تو بختی که از من گریزی؟

هر کس از جانب خود ترا راند
بی خبر که تویی جاودانه.

تو که ای؟ - ای ز هر جای رانده -

با منت بوده ره، دوستانه؟

قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی

بر سر کوه «نوبین» نشسته،

دیده از سوز دل خواب رفته

دل ز غوغای دو دیده رسته،

سردبادی دمید از بر کوه.

گفت با من که: «ای طفل محزون!

از چه از خانه‌ی خود جدائی؟

چیست گمگشته‌ی تو در اینجا؟

طفل! گل کرده با دلربائی

کُرگویجی در این دره‌ی تنگ.»

چنگ در زلفِ من زد چو شانه،

نرم و آهسته و دوستانه.

با من خسته‌ی بینوا داشت

بازی و شوخی بچگانه...

ای فسانه! تو آن بادِ سردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو

بر خوشی و بدی گِل من.

ای بسا کامدی اشک ریزان

بر من و بر دل و حاصلِ من.

تو ددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هر جا

با من بینوا بوده‌ای تو؟

هر زمانم کشیده در آغوش،

بی‌هشی من افزوده‌ای تو؟

ای فسانه! بگو، پاسخم ده!»

افسانه: «بس کن از پرسش - ای سوخته دل! -

بس که گفתי دلم ساختی خون.

باورم شد که از غصه مستی.

هر که را غم فزون، گفته افزون.

عاشقا! تو مرا می‌شناسی:

از دل بی هیاهو نهفته،

من یک آوازی آسمانم.

وز زمان و زمین بازمانده،

هر چه هستم، بر عاشقانم:

آنچه گویی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،

خوانده‌ی بی کسان گرفتار.

بچه‌ها را به من، مادر پیر

بیم و لرزه دهد، در شبِ تار.

من یکی قصه‌ام بی سر و بن.»

عاشق: «تو یکی قصه‌ای؟»

افسانه: «آری، آری»

قصه‌ی عاشق بیقراری.

ناامیدی، پر از اضطرابی

که به اندوه و شب زنده داری

سال‌ها در غم و انزوا زیست.

قصه‌ی عاشقی پر ز بیم

گر مهییم چو دیو صحاری،

ور مرا پیرزن روستایی

غول خواند ز آدم فراری،

زاده‌ی اضطراب جهانم.

یک زمان دختری بوده‌ام من.

نازنین دلبری بوده‌ام من.

چشم‌ها پر ز آشوب کرده،

یگه افسونگری بوده‌ام من.

آدم بر مزاری نشسته.

چنگ سازنده‌ی من به دستی

دستِ دیگر یکی جامِ باده.

نغمه‌ای ساز ناکرده، سرمست،

شد ز چشم سیاهم، گشاده

قطره قطره سرشکِ پُر از خون.

در همین لحظه، تاریک می شد

در افق، صورتِ ابر خونین.

در میان زمین و فلک بود

اختلاط صداهای سنگین.

دود از این بام می رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست

جام و چنگم فتادند از دست.

چنگ پاره شد و جام بشکست،

من ز دست دل و دل ز من رست،

رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا و حشت انگیز شبها

کز پس ابرها شد پدیدار

قامتی که ندانستی اش کیست،

با صدایی حزین و دل آزار

نام من در بُن گوش تو گفتم.

عاشقا! من همان ناشناسم

آن صدایم که از دل برآید.

صورت مردگان جهانم.

یک دم که چو برقی سرآید.

قطره‌ی گرم چشمی ترم من.

چه در آن کوه‌ها داشت می ساخت

دست مردم، بیالوده در گل؟

لیک افسوس! از آن لحظه دیگر

ساکنین را نشد هیچ حاصل.

سال‌ها طی شدند از پی هم...

یک گوزن فراری در آنجا

شاخه‌ای را ز برگش تهی کرد...

گشت پیدا صداهای دیگر...

شکل مخروطی خانه‌ای فرد...

کله‌ی چند بز در چراگاه.....

بعد از این، مرد چوپان پیری

اندر آن تنگنا جست خانه.

قصه‌ای گشت پیدا، که در آن

بود گم هر سراغ و نشانه،

کرد از من درین راه معنی.

کی ولی با خبر بود از این راز

که بر آن جغد هم خواند غمناک؟

ریخت آن خانه‌ی شوق از هم،

چون نه جز نقش آن ماند بر خاک.

هر چه بگریست، جز چشم شیطان.»

عاشق: «ای فسانه! خسانند آنان

که فرو بسته زه را به گلزار.

خس، به صد سال طوفان ننالد

گل، ز یک تندباد است بیمار.

تو مپوشان سخن‌ها که داری.

تو بگو با زبانِ دلِ خود

-هیچکس گوی نپسندد آن را-

می‌توان حيله‌ها راند در کار،

عیب باشد ولی نکته دان را

نکته پوشی پی حرف مردم.

این، زبانِ دل افسردگان است،

نه زبانِ پی نام خیزان،

گوی در دل نگیرد کسش هیچ.

ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه‌های دگر بود؟

افسانه: «هیچکس جز من، ای عاشق مست!

دیدي آن شور و بشنیدی آن بانگ

از بُن بام‌هایی که بشکست،

روی دیوارهایی که ماندند.

در یکی کلبه‌ی خُرد چوبین،

طرف ویرانه‌ای، یاد داری

که یکی پیرزن روستایی

پنبه می‌رشت و می‌کرد زاری،

خاموشی بود و تاریکی شب.

بادِ سرد از برون نعره می‌زد.

آتش اندر دل کلبه می‌سوخت.

دختری ناگه از در درآمد

که همی گفت و بر سر همی کوفت:

-«ای دل من، دل من، دل من!»-

آه از قلب خسته برآورد.

در بر ما در افتاد و شد سرد.

این چنین دختر بیدلی را

هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟

عشق فانی کننده، منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!

روشنی جهانی منم، من!

من، فسانه، دل عاشقانم،

گر بود جسم و جانی، منم، من!

زاده‌ی عشق و نوباوه‌ی اشک.

یاد می‌آوری آن خرابه،

آن شب و جنگل «آلیو» را

که تو از کهنه‌ها می‌شمردی

میزدی بوسه خوبانِ نورا؟

زان زمان‌ها مرا دوست بودی.»

عاشق: آن زمان‌ها، که از آن به ره ماند

همچنان کز سواری غباری...»

افسانه: «تند خیزی که، ره شد پس از او

جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیابانِ موحش.»

عاشق: «لیک در خنده‌اش، آن نگارین،

مست می خواند و سرمست می رفت.

تا شناسد حریفش به مستی،

جام هر جای بر دست می رفت.

چه شی، ماه خندان، چمن نرم.»

افسانه: «آه، عاشق! سحر بود آندم

سینه‌ی آسمان باز و روشن.

شد ز ره کاروانِ طربناک

جَرسش را بجا ماند شیون.

آتشش را اجاقی که شد سرد.»

عاشق: «کوه‌ها راست استاده بودند،

دره‌ها همچو دزدان خمیده.»

افسانه: «آری ای عاشق! افتاده بودند

دل ز کف دادگان، وارمیده،

داستانیم از آنجاست در یاد:

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی کرده نابود.

بر سر کوه‌های «کُپاچین»

نقطه‌ای سوخت در پیکر دود،

طفل بیتابی آمد به دنیا....

تا به هم یار و دمساز باشیم،

نکنه‌ها آمد از قصه کوتاه.

اندر آن گوشه، چوپان زنی، زود

ناف از شیرخواری برید آه.»

چه زمانی، چه دلکش زمانی!

عاشق:

قصه‌ی شادمانِ دلی بود،

باز آمد سوی خانه‌ی دل...»

افسانه: عاشقا! جغد گو بود، و بودش

آشنایی به ویرانه‌ی دل.»

عاشق: «آری افسانه! یک جغد غمناک.

هر دم امشب، از آنان که بودند

یاد می‌آورد جغدِ باطل.

ایستاده است، آستاده گویی

آن نگارین به ویران «ناتل»

دست بر دست و با چشم نمناک.»

افسانه: «آمده از مزار مقدس

عاشقا! راه درمان بجوید.»

عاشق: «آمده با زبانی که دارد

قصه‌ی رفتگان را بگوید.

زندگان را بیابد در این غم.

افسانه: «آمده تا به دست آورد باز،

عاشق! آن را که بر جا نهاده است.

لیک چه سود، کاندرا بیابان

هول را باز دندان گشاده است.

باید این جام گردد شکسته.

به که - ای نقشبند فسونکار! -

نقش دیگر بر آری که شاید

اندر این پرده، در نقشبندی

بیش از این نز غمت غم فزاید.

جلوه گیرد سپید از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش

بود روزی بدانگونه کامروز.

نکته اینست، دریاب فرصت،

گنج در خانه، دل رنج اندوز

از چه - آیا چمن دار با نیست؟

آن زمانی که امروز وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ،
کاکلی‌ها در آن جنگل دور
می‌سرایند با هم هماهنگ

گه یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره روئی درآمد

چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده‌ی برف از هم شکافید
قله‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان درآمد از دخمه
خنده زد شادمان و موفق

که دگر وقت سبزه چرانی است.

عاشقا! خیز کامد بهاران
چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،
گل به صحرا درآمد چو آتش،
رود تیره چو توفان خروشید،

دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده پی لانه سازی

بر سر شاخه‌ها می‌سراید ،

خار و خاشاک دارد به منقار،

شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید

بیچگانی همه خُرد و زیبا.»

عاشق: «در «سریها» به راه «ورازون»

گرگ، دزدیده سر می‌نماید.»

افسانه: «عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون

گرگ - کاو دیری آنجا نیاید -

از بهار است آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید

بر سر ژاله‌ی صبحگاهی.

ژاله‌ها دانه دانه درخشند

همچو الماس و در آب، ماهی

بر سر موج‌ها زد معلق.

تو هم - ای بینوا! - شاد بخرام

که ز هر سو نشاطِ بهار است،

به هر جا زمانه به رقص است،

تا به کی دیده‌ات اشکبار است؟

بوسه‌ای زن، که دوران رونده است.

دور گردان گذشته ز خاطر!

روی دامان این کوه، بنگر

برّه‌های سفید و سیاه را،

نغمه‌ی زنگ‌ها را، که یکسر

چون دل عاشق آوازه خواناند

بر سر سبزه‌ی «بیشل»، اینک

نازنینی است خندان نشسته،

از همه رنگ، گل‌های کوچک

گرد آورده و دسته بسته

تا کند هدیه‌ی عشقبازان.

همّتی کن که دزدیده، او را

هر دمی جانب تو نگاهی است.

عاشقا! گر سیه دوست داری،

اینک او را دو چشم سیاهی است

که ز غوغای دل قصه گوی است.»

عاشق: «رو، فسانه! که اینها فریب است.

دل ز وصل و خوشی بی نصیب است.

دیدن و سوزش و شادمانی

چه خیالی و و همی عجیب است

بی خیر شاد و بینا فسرده است.

خنده‌ای ناشکفت از گل من

که ز باران زهری نشد تر.

من به بازار کالا فروشان

داده‌ام هر چه را، در برابر

شادی روز گمگشته‌ای را.

ای دریغا! دریغا! دریغا!

که همه فصل‌ها هست تیره.

از گذشته چو یاد آورم من،

چشم ببند، ولی خیره خیره،

پر ز حیرانی و ناگواری.

ناشناسی دلم برد و گم شد،

من پی دل کنون بی قرارم.

لیکن از مستی باده‌ی دوش،

می‌روم سرگران و خمارم.

جرعه‌ای بایدم، تا رَهم من.

افسانه: «که ز نو قطره‌ای چند ریزی؟»

بینوا عاشقا!»،

عاشق: گر نریزم

دل چگونه تواند رَهِیدن،

چون تو انم که دلشاد خیزم

بنگرم بر بساط بهاران؟»

افسانه: «حالی تو بیا و رها کن

اول و آخر زندگانی.

وز گذشته میاور دگر یاد

که بدین‌ها نیرزد جهانی.

که زبون دل خود شوی تو.»

عاشق: «لیک افسوس! چون مارم این درد

می‌گزد بندِ هر بندِ جان را.

پیچم از درد بر خود چو ماران،

تنگ کرده به تن استخوان را.

من چگونه دلِ خود فریبم؟

قلب من نامه‌ی آسمان هاست.

مدفن آرزوها و جان هاست.

ظاهرش خنده‌های زمانه،

باطن آن سرشک نهان هاست.

چون رها دارمش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی،

می‌برندم به خواهی نخواهی،

می‌درخشد ستاره بدانسان

که یکی شعله رو در تباهی.

می‌کشد باد، محکم غریبوی.

زیر آن تپه‌ها که نهان است،

حالی‌ا روبه آوازه خوان است.

کوه و جنگل بدان مانند اینجا،

که نمایشگه روبه‌هان است.

هر پرنده به یک شاخه در خواب.»

افسانه: «هر پرنده به کنجی فسرده،

شب دل عاشقی مست خورده.»

عاشق: «خسته این خاکدان، ای فسانه!

چشم‌ها بسته، خوابش ببرده.

با خیال دگر رفته از هوش.

بگذر از من، رها کن دلم را

که بسی خوابِ آشفته دیده است.

عاشق و عشق و معشوق و عالم،

آنچه دیده، همه خفته دیده است.

عاشقم، خفته‌ام، غافل من!

گل، به جامه درون پُر ز ناز است.

بلبل شیفته، چاره ساز است.

رخ نتابیده، ناکام پُرمرد.

بازگو! این چه غوغا، چه راز است.

یک دم و این همه کشمکش‌ها؟

واگذار ای فسانه! که پُرسم

زین ستاره هزاران حکایت

که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟

چه شد؟ اکنون چه دارد شکایت؟

وز دَمِ بادها، چون بیژمرد؟

آنچه من دیده‌ام خواب بوده،

نقش یا بر رخ آب بوده.

عشق، هذیان بیماری ای بود،

یا خمار میی ناب بوده.

همرها! این چه هنگامه‌ای بود؟

بر سر ساحلِ خلوتی، ما

می‌دویدیم و خوشحال بودیم.

با نفس‌های صبحی طربناک

نغمه‌های طرب می‌سرودیم.

نه غم روزگارِ جدایی.

کوچ می‌کرد با ما قبيله.

ما، شماله به کف، در بر هم.

کوه‌ها، پهلوئانان خودسر،

سر برافراشته روی درهم.

گلّه‌ی ما، همه رفته از پیش.

تا دَمِ صبح می‌سوخت آتش.

باد، فرسوده می‌رفت و میخواند.

مثل اینکه، در آن درّه‌ی تنگ،

عده‌ای رفته، یک عده می‌ماند.

زیر دیوارِ از سرو و شمشاد.

آه، افسانه! با من بهشتی است.

همچو ویرانه‌ای در بر من.

آبش از چشمه‌ی چشم غمناک،

خاکش، از مشتِ خاکسترِ من،

تا نبینی به صورت خموشم.

من بسی دیده‌ام صبح روشن،

گل به لبخند و جنگل سترده.

بس شبان اندر او ماه غمگین،

کاروان را جرس‌ها فسرده،

پای من خسته، اندر بیابان.

دیده‌ام روی بیمار ناکان

با چراغی که خاموش می‌شد،

چون یکی داغ دل دیده محراب

نالهای را نهان گوش می‌شد.

شکل دیوار، سنگین و خاموش.

در هم افتاد دندانهای کوه.

سیل برداشت ناگاه فریاد.

فاخته کرد گم آشیانه

ماند توکا به ویرانه آباد،

رفت از یادش اندیشه‌ی جفت...

که تواند مرا دوست دارد

و ندر آن بهره‌ی خود نجوید؟

هر کس از بهر خود در تکاپوست،

کس نچیند گلی که نبوید.

عشق بی حظّ و حاصل، خیالی ست!

آنکه پشمینه پوشید دیری،

نغمه‌ها زد همه جاودانه؛

عاشق زندگانی خود بود

بی خبر، در لباس فسانه

خویشتن را فریبی همی داد.

خنده زد عقلِ زیرک بر این حرف

کز پی این جهان هم جهانی ست.

آدمی، زاده‌ی خاک ناچیز،

بسته‌ی عشق‌های نهانی ست،

عشوه‌ی زندگانی است این حرف.

بارِ رنجی به سربارِ صد رنج،

- خواهی ار نکته‌ای بشنوی راست -

محو شد جسمِ رنجور زاری،

ماند از او زبانی که گویاست

تا دهد شرحِ عشقِ دگرسان.

حافظا! این چه کید و دروغیست

کز زبان می و جام و ساقی ست؟

نالی ار تا ابد، باورم نیست

که بر آن عشق بازی که باقی ست.

من بر آن عاشقم که رونده است.

در شگفتم من و تو که هستیم؟

وز کدامین خُم کهنه مستیم؟

ای بسا قیدها که شکستیم،

باز از قیدِ وهمی نرستیم.

بی خبر خنده زن، بیهده نال.

ای فسانه! رها کن در اشکم

کاتشی شعله زد جانِ من سوخت.

گریه را اختیاری نمانده ست،

من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت

هرزه گردی دل، نغمه‌ی روح.»

افسانه: «عاشق! اینها سخن‌های تو بود؟»

حرف بسیارها می‌توان زد.

می‌توان چون یکی تگه‌ی دود

نقش تردید در آسمان زد،

می‌توان چون شبی ماند خاموش.

می‌توان چون غلامان، به طاعت

شنا بود و فرمانبر، اما

عشق هر لحظه پرواز جوید،

عقل هر روز بیند معما،

و آدمیزاده در این کشاکش.

لیک یک نکته هست و نه جز این:

ما شریک همیم اندر این کار.

صد اگر نقش از دل برآید،

سایه آنگونه افتد به دیوار

که ببینند و جویند مردم.

خیز اینک در این ره، که ما را

خبر از رفتگان نیست در دست.

نقشی آورده نقشی ستانیم

زانچه باید بر این داستان بست

زشت و زیبا، نشانی که از ماست.

تو مرا خواهی و من ترا نیز،

این چه کبر و چه شوخی و نازی ست

به دو پا رانی، از دست خوانی،

با من آیا ترا قصد بازی است؟

تو مرا سر به سر می گذاری؟

ای گل نوشکفته! اگر چند

زود گشتی زبون و فسرده،

از وفور جوانی چینی

هر چه کان زنده تر، زود مُرده.

با چنین زنده من کار دارم.

می‌زدم من در این کهنه گیتی

بر دل زندگان دائماً دست.

در از این باغ اکنون گشادند.

که در از خارزاران بسی بست.

شد بهارِ تو با تو پدیدار.

نوگل من! گلی، گرچه پنهان

در بُن شاخه‌ی خارزاری.

عاشق تو، ترا باز یابد

سازد از عشق تو بیقراری؛

هر پرنده، ترا آشنا نیست.

بلبلِ بینوازی تو آید.

عاشقِ مبتلازی تو آید.

طینتِ تو همه ماجرائی ست،

طالبِ ماجرازی تو آید.

تو، تسلی ده عاشقانی!»

عاشق: «ای فسانه! مرا ارزو نیست

که بچینندم و دوست دارند.

زاده‌ی کوهم، آورده‌ی ابر،

به که بر سبزه‌ام واگذارند

با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهد زند بر دلم دست،

که دلم آشیانِ دلی هست.

زاشیانم اگر حاصلی نیست،

من بر آنم کز آن حاصلی هست،

به فریب و خیالی منم خوش.»

افسانه: «عاشق! از هر فریبنده کان هست،

یک فریبِ دلاویزتر، من!

کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،

یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان، خوانده‌ی تو،

کرده در خلوتِ کوه منزل.»

عاشق: «همچو من.»

افسانه: «چون تو از دردِ خاموش.

بگذرانم ز چشم آنچه بینم.»

عاشق: «تا بیابی دلی را همه جوش.»

«دردش افتاده اندر رگ و پوست...»

افسانه:

عاشقا! با همه این سخن‌ها

به محک آمدت تگه‌ی زر.

چه خوشی، چه زیانی، چه مقصود؟

گردد این شاخه یک روز بی بر

لیک سیراب از این جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست برجا:

آنچنانی که بایست، بودن.

یک فریب است ره جسته هرجا:

چشم‌ها بسته، پابست بودن.

ما چنانیم، لیکن که هستیم.»

عاشق: «آه افسانه! حرفی ست این راست.

گر فریبی ز ما خاست، مائیم.

روزگاری اگر فرصتی ماند

بیش از این با هم اندر صفائیم،

همدل و همزبان و هم‌آهنگ.

تو دروغی، دروغی دلاویز

تو غمی، یک غم سخت زیبا.

بی بها مانده عشق و دلِ من،

می سپارم به تو، عشق و دل را

که تو خود را به من واگذاری ...

ای دروغ! ای غم! ای نیک و بد، تو!

چه کسّت گفت از این جای برخیز؟

چه کسّت گفت زین ره به یکسو،

همچو گل بر سر شاخه آویز،

همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ؟

ای دل عاشقان! ای فسانه!

ای زده نقش‌ها بر زمانه!

ای که از چنگ خود باز کردی

نغمه‌های همه جاودانه،

بوسه، بوسه، لب عاشقان را.

در پس ابرهایم نهان دار،

تا صدای مرا جز فرشته

نشنوند ایچ در آسمان‌ها،

کس نخواند ز من این نوشته

جز به دل عاشقِ بیقراری.

اشک من ریز بر گونه‌ی او.

نال‌ام در دلِ وی بیا کن.

روح گمنامم آنجا فرود آر

که برآید از آنجای شیون،

آتش آشفته خیزد ز دلها.

هان! به پیش‌آی از این درّه‌ی تنگ

که بهین خوابگاه شبان‌هاست،

که کسی را نه راهی بر آن است،

تا در اینجا که هر چیز تنهاست

بسرائیم دلتنگ با هم...»

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازی جهان،

آواره مانده از وزشِ بادهای سرد،

بر شاخِ خیزران،

بنشسته است فرد.

بر گردِ او به هر سرِ شاخی پرنندگان.

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،

از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،

در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،

دیوار یک بنای خیالی

می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید روی موج

کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج

بانگ شغال، و مرد دهاتی

کرده ست روشن آتش پنهان خانه را.

قرمز به چشم، شعله‌ی خردی

خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب

وندر نقاط دور،

خلقند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،

از آن مکان که جای گزیده ست می‌پرد.

در بین چیزها که گره خورده می‌شود

با روشنی و تیرگی این شب دراز

می‌گذرد.

یک شعله را به پیش

می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی

ترکیده آفتاب سمج روی سنگ هاش،

نه این زمین و زندگی‌اش چیز دلکش است

حس می‌کند که آرزوی مرغ‌ها چو او

تیره است همچو دود. اگر چند امیدشان

چون خرمنی ز آتش

در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان.

حس می‌کند که زندگی او چنان

مرغان دیگر ار بسر آید

در خواب و خورد،

رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغز خوان،

در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،

اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،

بسته ست دمبدم نظر و می‌دهد تکان

چشمان تیزبین.

وز روی تپه،

ناگاه، چون بجای پر و بال می‌زند

بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،

که معنیش نداند هر مرغ رهگذر.

آنگه ز رنج‌های درونیش مست،

خود را به روی هیبت آتش می‌افکند.

باد شدید می‌دمد و سوخته ست مرغ

خاکستر تنش را اندوخته ست مرغ

پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

بهمن ۱۳۱۶

من لبخند

از درون پنجره‌ی همسایه‌ی من، یا ز ناپیدای دیوار شکسته‌ی خانه‌ی من

از کجا یا از چه کس دیری ست

راز پرداز نهان لبخنده‌ای اینگونه در حرف است:

-من در اینجا نشسته.

از دل چرکین دم سرد هوای تیره با زهر نفس هاتان رمیده

دل به طرف گوشه‌ای خاموش بسته

راه برده پس برون تیرگی‌های نفس‌های به زهر آلوده‌تان در هر کجا، هر سو

که نهان هستید از مردم، منم حاضر،
خوبتان در حرف‌ها دیده،
خوبتان بر کارها ناظر،
در سراسر لحظه‌های سرد،
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفته،
وز شما اندیشه‌ی مفلوج باطل دوست
بر هوای راههای دور رفته؛
در سراسر لحظه‌های گرم،
آن زمان که همچو کوران، همچو بی و زنان،
دست بر دیوار می‌پایید؛
همچو مفلوجان بی پای و زمین گیر
سر به روی خاک می‌سائید
و نگاه بی هدفشان بر سریر سنگ‌های چرک سوده است.
آن زمان که بر جبین تنگتان تابان شراری میشود تبدیل
به جدار سرد خاکستر
لیک مشتی سرد خاکستر جبین تنگتان را سوخته یکسر.
آن زمانی که سفالی گوهریتان می‌نماید
در تک تاریک گور حدقه‌ی چشمهاتان
نه دمی بر گوهری تابان
نگه‌تان می‌گشاید

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان،
آبریزان دروغ اشگ هاتان می کند سرریز
روی سیمای خطرانگیز،
وز ره دندانان، همچون شعاع خنجر عفریت
برق خنده‌های باطل می جهد بیرون.
در همه آن لحظه‌های تلخ یا نا تلخ،
می دود چاراسبه فرمان نگاه من
گر به کار خود فرو باشید
یا به کار مردم دیگر
یا به کاهیده زبار خود
یا بیفزوده به بار مردم دیگر؛
دیده بانی می کنم ناخوب و خوب کارهاتان را
بی خیال از دستکار سردتان در من
کاوش بی هوده‌ی مردم نمی بندد رهی بر من.
بیهده نشکسته‌ام من
بر عبث نهاده‌ام نقشی شکسته بر شکسته.
هرچه تان با گردش زنجیر من بسته.
گر به تلخی بر لب خاموش واری می نشینم ،
گر به حسرت می فزایم، یا به رنجی می گشایم.
من، من لبخنده‌ی روزان تلخ و دردناک بیدلی خلوت گزینم.

آی آدم‌ها

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ می‌بندید
بر کمرهاتان کمر بند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان
آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛
یک نفر در آب می‌خواند شما را.
سنگین را به دست خسته می‌کوبد
موج باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون
می‌کند زین آبها بیرون

گاه سر، گه پا.

آی آدم‌ها!

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید،

می‌زند فریاد و امید کمک دارد

آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید!

موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش

پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش

می‌رود نعره زنان وین بانگ باز از دور می‌آید:

«آی آدم‌ها» ...

و صدای باد هر دم دلگزاتر،

در صدای باد بانگ او رهاتر

از میان آبهای دور و نزدیک

باز در گوش این نداها:

«آی آدم‌ها» ...

۲۷ آذر ۱۳۲۰

ناقوس

بانگِ بلندِ دلکشِ ناقوس

در خلوتِ سحر

بشکافته است خرمنِ خاکستر هوا

وز راه هر شکافته با زخمه‌های خود

دیوارهای سرد سحر را

هر لحظه می‌درد.

مانند مرغ ابر

کاندر فضای خامش مرداب‌های دور

آزاد می‌پرد؛

او می‌پرد به هر دم با نکته‌ای که در

طنین او بجاست.

پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر

کز آن طنین پیاست.

دینگ دانگ... چه صداست

ناقوس!

کی مرده؟ کی بجاست؟

بس وقت شد چو سایه که بر آب

وز او هزار حادثه بگسست

وین خفته بر نکرد سر از خواب.

لیکن کنون بگو که چه افتاد

کز خفتگان یکی نه بخواب است؟

بازارهای گرم مسلمان

آیا شده است سرد؟

یا کومه‌ی محقر دهقان

گشته است پر ز درد؟

یا از فرازِ قصرش با خون ما عجین

فربه تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟

بام و سرایِ گرجی

شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش؟

یا سوی شهر

دارد گذار دشمن سرکش؟

یا زین شب محیل

(کز اوست هول

گریان به راه رفته شتابان)

صبحی ست خنده بسته به لب؟ - یا شبی ست کاو

رو در گریز از در صبحی ست

در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ... چه خبر؟

کی میکند گذر؟

از شمع کاو بسوخت به دهلیز

آیا کدام مرد حرامی

گشته است بهره ور؟

حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است؟

ناقوس!

کی شاد مانده، که مأیوس؟

ناقوس دلنواز

جا بُرده گرم در دل سرد سحر به ناز

آوای او به هر طرفی راه می‌برد.

سوی هر آن فراز که دانی،

اندر هر آن نشیب که خوانی،

در رخنه‌های تیره‌ی ویرانه‌های ما،

در هر کجا که مرده به داغی ست،

یا دل فسرده مانده چراغی ست

تأثیر می‌کند.

او روز و روزگار بهی را

(گمگشته در سرشت شبی سرد)

تفسیر می‌کند

وز هر رگش از هوش برفته

هر نغمه کان بدر آید،

با لذت از زمانی شادی پرورد

آن نغمه می‌سراید.

او با نوای گرمش دارد

حرفی که می‌دهد همه را با همه نشان.

تا با هم آورد

دل‌های خسته را،

دل برده است و هوش از مردم کِشان کِشان

او در نهاد آنان

جان می‌دمد به قوتِ جانِ نوای خود.

تا بی‌خبر ننمایند،

بر یأس بی‌ثمر نفرایند،

در تارو پود بافته‌ی خلق می‌دود

با هر نوای نغزشِ رازی نهفته را

تعبیر می‌کند.

از هر نواش

این نکته گشته فاش

کاین کهنه دستگاه

تغییر می‌کند.

دینگ دانگ... دمدم

راهی به زندگی ست

از مطلع وجود

تا مطرح عدم.

گر زانکه همچو آتش خندد موافقی، ور زانکه گور سرد نماید معاندی -

از نطفه‌ی پیا شده ره باز می‌شود.

ار او حکایت دگر آغاز می‌شود.

از او به لغزش است جدارِ سبک نهاد.

از او به گردش است همه چیز.

این کارخانه‌ی کهن از اوست

در رتیق و فتیق جلوه‌گریهای بیمرش.

نادان به دل کسی
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دانگ... بی گمان

نادان تر آن کسان
کافسونشان نهاده بهمپای کاروان،
از بیم، تیغ دشمن را تیز می‌کنند، و ینگونه زان پلیدان پرهیز می‌کنند.
آنان به تنگنای شب سرد گورشان
(کان را به دستهای خود آباد کرده‌اند)

بیهوده سوخته،

چشم امید آنان

بر سهو دوخته،

با مرگ ساخته،

سود خود و کسان دگر را

در کار باخته.

بر باد می‌دهند

آنان ز جا که باد درآید

همپای گاه و گاه نه همپا،

فکر خودند آنان

تا کامشان ز کار برآید.

آنان به روی دوست نموده،

یار موافق‌اند و به تحقیق،

خصم منافقی که در این راه

زحمت به زحمتی بفزوده.

در عالم بپا شده‌ی زندگان و لیک

باشد خبر دگر،

از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.

افزاید آنچه در خط چو طلسمش،

در ریشه‌ی خطوط منظم،

امروز خواندنی ست.

وین حرفها ازو

در چشم گوشها

در گوش چشمها

دا شنیدنی است.

دینگ دنگ! دینگ دنگ!

بر جانبِ فلک بشد این نوشکفته بانگ

وز معبر نهان، همه آورد این خبر.

گوش از پی نواش

بگشای خوب تر.

طرح افکنیده است

رقص نوای او

از روز، کان می آید،
وز روز، کان می آید
تردید می کند کم
و امید می فزاید
او با سریر خاک.
پیوند بسته است
او با مفاصل خاک فریب ناک.

او با نوای خود
بسیارها نهفته به بر دارد
در هر نهفته اش
بسیارها نگفته. بجان باش
جویای آن نهفت که گشته است
در عالم پاشدگان فاش.
بسیارها نموده هر آیین
با خلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخنها
تا پرده برکشد ز معما.
در هیچ آفریده در این ره
در نا گرفته حرفی امّا،
و کارگاه گناهان
باز است همچنان

وز آنچه گفته‌اند و نگفته‌اند
وز رنج هر گروه هویدا است
یک نکته بی‌خلافی پیدا است
تا آدمی ز دل نزداید
زنگ خیال پوچ،
شایسته‌ی نیاز نگردد.
هیئات! هیچ در به رخ ما
بیهوده بازنگردد
بی‌کوششی که شاید و چاره‌گری که هست،
مرغ اسیر نرهد از بند.
بدجوی را که کار فریب است
دست از بدی ندارد و از پند.
دینگ دانگ!... در مسیر بیابان،
در گورهای چشم،
با آن نگاه‌ها همه مرده؛
در حبسگاه‌ها که ز شب جسته‌اند رنگ
با خفتگان لخت و فسرده.
در خانه‌های زیرزمینی (که داستان
با مرگ می‌کند نفس خواب رفتگان)
در گیرودار معرکه‌ی عاجز و قوی
در رهگذار شهوت زشت پلیدها

در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندران

آیین دستبرد می‌آموزد

فقر شکسته روی)

در خوابهای شیطنتی که جهانخوران

با آن گرفته خوی،

در هر کجا که بی حاصل،

برجاست حاصلی

در هر کجا که سوخته مانده ست

بی جا شده دلی،

و افتاده یا بشانه‌ی زخمش فتاده‌ای

او جای می‌برد،

او چاره می‌فروشد

او شور می‌خرد.

وز بانگ دمبدم او

بیدار می‌شوند

با خواب رفتگان

هشیار می‌شوند

آن مردگان مرگ.

بارید خواهد از دم ابرش پُر از کشش

(کز آه‌های ماست)

باران روشنی

ماننده‌ی تگرگ.

و قصه‌های جانشکر غم

خواهد شدن بدل

با قصه‌های خشم.

و می‌رسد زمانی کاندر سرای هول

آتش بیبی گردد و درگیرد،

این زخم‌دار معرکه را دستی آهنین

با لرزه‌ی محبت برگیرد؛

و کشته‌های سوخته آن روز

خواهد شد آنچنان

بیدار گلستان؛

و راه منزلی که نسل طلب راست آرزو،

در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛

و آتشی که گرمی از آن می‌جوید

سرمازده تیی،

در دستگاه گرم جهان خواهد بود.

دینگ دانگ! ... شد به در

این بانگ دلنواز

از خانه‌ی سحر،

خاموش تا کند

قتدیلهها به خلوت غمخانه‌های مرگ.

شد این ندا بلند

تا ریشه‌ی گزند

لرزد ز هول آن.

گنداب تن به گنده فکنده

دل وارهاوند و بشکافد،

در کاروان خسته از این پس

آن حیلله ساز، از پی سودش،

افسانه‌ی فریب نبافد.

شد این ندا عمیق

وز هر جدار شهر،

برخاست: ای رفیق!

همسایه تا کند

روشن اجاق سرد،

خون دگر بجوشد تا در عروق او

کاویختش به درد،

تا لب تواند او

بر نعشهای مانده‌ی آن نقشها که بود

در خنده باز کرد.

دینگ دانگ! ... یکسره

از میمنه،

تا میسره،
آن بافته گسیخت.
و اهریمن پلید
افسون بر آب ریخت.
هر صورتش نگارین
با یاد شد
با خاک شد عجین
برچیده گشت،
آمد نگون،
وز هم گسست
شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین.
الفاظ ناموافق،
معنی نامساعد آیین،
عیبی (که بودشان
در چشم‌ها هنر)،
سودی (که کردشان
همخانه‌ی ضرر)،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی، که بود از آن

مرده چراغ خلق؛

راهی، کز آن برفت

غارت به باغ خلق.

دینگ دانگ!... در شتاب

در هر درنگ که باید

بسیار مژده هاست

با این لطیف دم

بیهوده آن سحرخوان ناقوس

در التهاب سوز نمان نیست،

با داستان او

جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفه‌ی خبر صبح خند خود

(کز آن هزار نقش گشوده

وز خون ما، سیاه، گرفته است رنگ)

بر این صحیفه خطِ دگرسان

تحریر می‌کند.

وین حرف ز ارغنون نوایش

تقریر می‌کند:

«در کارگاه خود به سر شوق آن نگار

زنجیرهای بافته ز آهن

تعمیر می‌کند.»

دینگ دانگ! ... سرد و گرم

برداشته است ره بسوی ما

آورده است صفا نرم

و انگیزخته به کامش تدبیر

(زانسان که ذره به کارش

آید شکستی و تقصیر)

همپای با حریف زمان اوست.

نقدینه‌ی امید کسان را.

در گیرودار عمر ضمان اوست.

چابک نگاه او

(با گشت همسفر)

در نقطه‌های پر حرکت می‌دهد درنگ،

در هر درنگ تبدیلی آموز

می‌آورد به هر دم سودای تاختن

سودای تاختن،

از بد گریختن

با خوب ساختن.

او در فریب خانه که ماراست،

تصویرها گشاد خواهد؛

آنگاه در برابر شیطان

زنجیرها نهاد خواهد؛

میزان برای زیستن (آنگونه کان سزد)

خواهد به دست کرد.

پوشیده هر نوایش گوید: «باید

فکر از برای آنچه نه برجای هست کرد.»

دینگ دانگ... در مراقبه‌ی زندگی که هست

اینست ره به روز رهایی

با او کلید صبح نمایان

از او شب سیاه به پایان.

وین است یک محاسبه‌ی درخور حیات

با دستکارِ روزِ عمل گشته همعنان.

از دستگاه دیدِ جوانی گرفته جان.

بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس

تفسیر می‌کند. همه حرف شنیدنی ست:

دوران عمر زودگذر، ارزشیش نیست،

در خیر از برای کسان

گر بارور نباشد،

سود هزار تن را

اندر زیان کار تنی چند،

خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین

ناقوس با نواش درانداخته طنین.

از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را

می آورد خبر.

و او مژده‌ی جهان دگر را

تصویر می‌کند.

با هر نوای خود

جوید به ره (چو جوید با تو)

وین نکته‌ی نهفته گوید با تو:

- «در کارگاه خود به سر شوق آن نگار

زنجیرهای بافته ز آهن

تعمیر می‌کند!»

۲۱ بهمن ماه ۱۳۲۳

او را صدا بزن

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس

می‌خواند.

بر تیز پای دلکش آوای خود سوار

سوی نقاط دور

می‌راند.

بر سوی دره‌ها که در آغوش کوه‌ها

خواب و خیال روشن صبحند.

بر سوی هر خراب و هر آباد

هر دشت و هر دمن

او را صدا بزن!

بسیار شد به خواب

این خفته‌ی فلج.

در انتظار یک

روز خوش فرج.

پیوندهای او

گشتند سرد

از بس که خواب کرد.

از بس که خواب کرد

بیم است کا و نخیزد از رخوت بدن

او را صدا بزن!

کوچید کاروان که به ده بود. مدتی است

در چادر سفید عروس ایستاده است

با چه طراوتی

زیر «شماله» می‌گذرد ده. جدار راه

چیده شده است با

تنهایی از زنان

تن‌های مردها

تن‌های برهنه

تنهای ژنده پوش

آورده شادی همگان را به کار جوش.

و یک کمر بزرگ شده ست آشیانه تا

قاپد هر آن صدای گریزنده از دهن

او را صدا بزن!

آن وقت کا و رسید

چاراسبه از رهش،

در قلعه کس ندید

زین رو به گوشه‌ای

رفت و بیارمید.

پای آبله ز راه و تنش کوفته شده

گویی خیال زندگی‌اش از ره دماغ

با نا امیدی نه به جا روفته شده،

اماکنون که خسته تن از جنگ تن به تن

او را صدا بزن!

گرگی کشید کله و از کوه شد به زیر

مطرود دل پلید

بر تخته بست امید

(هر شکل نابجای نهان

در گوشه‌های معرکه می ماند)

تا دید کاو خروس

می خواند؛

و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن

او را صدا بزن!

۵ دی ماه ۱۳۲۵

پادشاه فتح

در تمام طول شب،

کاین سیاه سالخورده انبوه دندانهاش می‌ریزد؛

وز درون تیرگی‌های مزور

سایه‌های قبرهای مردگان و خانه‌های زندگان در هم می‌آمیزد؛

و آن جهان افسا، نهفته در فسون خود، از پی خواب درون تو،

می‌دهد تحویل از گوش تو خواب توبه چشم تو.

پادشاه فتح بر تختش لمیده است.

بس شب دوشین بر او سنگین و بزم آشوب بگذشته،

لحظه‌ای چند استراحت را،

مست برجا آرمیده است.

در غبار آلود دود خاطرش اما

(لیک چون در پیکر خاکستری آتش)

چشم می‌بندد به خواب نقشه‌ها دلکش،

و اوست در اندیشه‌ی دور و درازش غرق.

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت

(که به زیر سایه‌ی آن رقص حیرانی غلامان راست)

روی پاره پاشنه هاشان،

پای خامش بر سر ره می‌گذارند؛

تا مبادا خواب خوش گردد

از جهان‌خواری، در این هنگامه، بشکسته

و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او،

بر سریر حکمرانی چون خیال مرگ، بنشسته؛

وز نهفت رخنه‌های خانه هاشان وای‌شان از زور شادیشان

بر دل رنجور مردم تازیانه است؛

و خیال هر طرفداری بهانه است؛

تا زمان کاوای طنز خروس خانه‌ی همسایه‌ام مسکین،

می‌شکافد خانه‌های رخنه‌های هر نهفت قیل و قالی را.

وز نهان ره پاسبانان شبِ دیرین

سوت شب را، چون نفیر کارفرمایان، در عروق رفته از خون شب دیرین می‌اندازند.

یا به آرامی گرفته جا،

شکل تابوتی، به روی دوشهای لاغر و عریان،

از بر این خاک اندود غبار آلود.

با صدای وای خیل خستگان می‌آکند از دور

نغمه‌های هول را در گوش شبگردان؛

وز پی آنکه مباد از گل نثاری

باغ در می‌بندد و دیوار.

در همه این لحظه‌های از پس هم رفته‌ی ویران

(از بُنِ ویرانه‌اش امیدهای ماندگان مدفون؛

وز بر آن بزمهای سرکشان برپا)

با تکاپوی خیالش گرم در شور نهران است او.

در دل‌ویز سرای سینه‌اش برپاست غوغاها،

ز آمد و رفت هزاران دست در کاران.

می‌گشاید چشم،

چشم دیگر روزگاری است.

لب می‌انگیزد به خندیدن؛

با دهان خنده‌ی او انفجاری است.

ز انفجار خنده‌ی امیدزایش،

سرد می‌آید (چنان چون ناروا امید بدجویی)

هر بدانگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه‌اند.

گرم می‌آید اجاق سرد.

اندر این گرمی و سردی، عمر شب کوتاه،

آنچنان کز چشمه‌ی خورشید

آمدگانی هراسان‌اند.

رفتگانی باز می‌گردند.

در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته؛

و گشاد سیلشان، چون جوی کوری،

با نهاد ظلمت رو در گریز از صبح،

در درون ظلمت مقهور می تازد.

و صداهاى غلاده‌هاى گردنهای محرومان

(چون صدا پرداز پاهاشان به زنجیر)

رقص لغزان شکستن را می آغازد؛

اوست با اندیشه اش بسته.

وندر آرام سرای شهر نو تعمیر خود پویا

از نگاه زیر چشم خود

با تو این حرف دگر هر لحظه می گوید:

«بیهده خواب پریشان طفل ره را میکند بیدار؛

«وز نگاه ناشکیبایش

«می فزاید بر درازی راه.

«من که در این داستان نقطه گذار نازک اندیشم،

«فاصله‌های خطوط سر بهم آورده‌ی آن را

«خوب از هم می دهم تشخیص. می دانم

«که کدامین خام را خسته است دل در این شب تاریک.

«یا کدامین پای می لرزد به روی جاده‌ی باریک.

«همچو خاری کز ره پیکر، برون آور

«از ره گوش خود، ای معصوم من!

«هر خبر را که شنیدی وحشت افزای.

«با هوای گرم استاده نشانِ روزِ بارانی است.

«چون می‌اندیشد هدف را مرد صیاد،

«خامشی می‌آورد در کار.

همچنین در گیرد آتش از نهفت آنگه زبان در شعله آراید.

«بر عبث خاطر میازار.

«باش در راه چنین خاطر نگهدار.

«نیست کاری کاو اثر بر جای نگذارد.

«گرچه دشمن صد در او تمهیدها دارد.

«زندگانی نیست میدانی

جز برای آزمایشها که می‌باشد.

«هر خطای رفته نوبت با صوابی دارد از دنبال.

«مایه‌ی دیگر خطا ناکردن مرد

«هست از راه خطاها کردن مرد.

وان بکار آمد که او در کار،

«می‌کند روزی خطا ناچار.

«نکته این است و به ما گفته‌اند. لکن این نمی‌دانند

«آن بخیلان، تعزیت پایان؛

صحنه‌ی تشویش شب را دوزخ آرایان.

«و به مسمار صدای هیچ نیرویی

«گوش نگشاید از آنان لیک.

«بی بی و بُن بر شده دیوارِ بدجویان،

«روی در سوی خرابی ست.

«بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزایش،

«و به بالاتر، ز روی حرص، بگراید،

«گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک.

«وین نمی‌دانند آنان، آن گروه زنده در صورت

«چون معماشان به پیش چشم هر آسان،

«کاندرین پیچنده ره لغزان،

«سازگاری کردن دشمن،

«همچنان ناسازگاریها که او دارد، تشنجهای مرگ اوست

«و به مسمار صدای هیچ نیرویی

«گوش نگشایند و نگشوده‌اند. لکن...»

پادشاه فتح در آندم که بر تختش لمبده ست،

بر بد و خوب تو دارد دست.

از درون پرده می‌بیند،

آنچه با اندیشه‌های ما نیاید راست؛

یا ندارد جای در اندیشه‌های ناتوان ما.

وز برون پرده می‌یابد

نیروی بیداری ای را پای بگرفته،

که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب.

که در آن ساعت شماریه‌ها زمان راست.

و به تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط در چشم می‌بندد؛

وز درون حبسگاهش تیره و تاریک،

صبح دلکش را خروس خانه می‌خواند،

وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش ز هر گوشه،

می‌دهد گوش کسان را هر زمان توشه.

و به هم نوید می‌گویند:

پادشاه فتح مرده است.

تن جداری سرد او را می‌نماید.

استخوان در زیر رنگ پوست،

نقشه‌ی مرگ تنش را می‌گشاید.

اوست زنده. زندگی با اوست.

زاوست، گر آغاز می‌گردد جهان را، رستگاری.

هم از او، پایان بیابد گر زمانهای اسارت.

او بهار دلگشای روزهایی هست دیگرگون؛

از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون.

در چنین وحشت نما پائیز

کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن،

در فراق رفته‌ی امیدهایش خسته می‌ماند،

می‌شکافد او بهار خنده‌ی امید را ز امید؛

واندر او گل می‌دواند.

او گشایش را قطار روزهای تازه می‌بندد.

این شبان کور باطن را

که ز دلها نور خورده

روشنانش را از بس گمگشتگی گویی دهان گور برده،

بگذرانیده ز پیش چشم نازک بین،

دیده بانی می‌کند با هر نگاه از گوشه‌اش پنهان،

بر همه اینها که می‌بیند.

وز همه اینها که می‌بیند

پوسخند با وقارش پر تمسخر می‌دود لرزان به زیر لب،

زین خبرها، آمده از کاستنهایی که دارد شب،

بر دهان کارسازانش که می‌گویند:

پادشاه فتح مرده است.

خنده‌اش بر لب،

آرزوی خسته‌اش در دل،

چون گل بی آب کافسرده است.

می‌گشاید تلخ.

شاد می‌ماند

در گشاد سایه‌ی اندوه این دیوار

مست از دلشادی بیمر،

خاطرش آزاد می‌ماند.

در تمام طول شب. آری.
کز شکاف تیرگیهای به جا مانده گریزان اند
سرگران کارآوران شب؛
وز دل محراب قندیل فسرده می شود خاموش؛
وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید،
می دمد در عرقهای ناتوان ناتوان؛
و به ره آبستن هولی است بیهوده؛
و آن جهان افسا نهفته در فسون خود،
از پی خواب درون تو
می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو؛
وز ره چشمان به خون تو.

فروردین ۱۳۲۶

مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشد شب تاب،
نیست یکدم شکنند خواب به چشم کس و لیک
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می شکنند.

نگران با من استاده سحر

صبح می خواهد از من

کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خیر

در جگر لیکن خاری

از ره این سرم می شکند.

نازک آرای تن ساقه گلی

که به جانش کِشتم

و به جان دادمش آب

ای دریغا! به برم می شکند.

دست‌ها می سایم

تا دری بگشایم

بر عبث می پایم

که به کس در آید

در و دیوار بهم ریخته‌شان

بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب

می درخشد شبتاب؛

مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

کوله بارش بر دوش

دست او بر در، می گوید با خود:

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند.

۱۳۲۷

ماخ اولا

«ماخ اولا» پیکره‌ی رود بلند

می رود نامعلوم

می خروشد هر دم

می جهانند تن، از سنگ به سنگ،

چون فراری شده‌ای

(که نمی جوید راه هموار)

می تند سوی نشیب

می شتابد به فراز

می رود بی سامان؛

با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری است به راهی کاو راست،

بسته با جوی فراوان پیوند

نیست - دیری است - بر او کس نگران

و اوست در کار سراییدن گنگ
و اوفتاده است ز چشم دگران ب
ر سر دامن این ویرانه.

با سراییدن گنگ آبش
ز آشنایی «ماخ اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف است.
می رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.

می رود نامعلوم
می خروشد هر دم
تا کجاش آبشخور
بیرون شدگان از خانه.

سوی شهر خاموش

شهر، دیری است که رفته ست به خواب
(شهر خاموشی پرورد
شهر منکوب به جا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیز آوا.

مانده با مقصد متروکش او

مرده را می ماند

که در او نیست که نیست

نه جلایی با جان،

نه تکانی در تن.

و به هم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست

بر تنش پیراهن.

لیک در حوصله‌ی قافله کاو

به نشان آمده و اندیشه به کار،

و آمده تا بر شهر،

همچنان نیست که نیست

کاو بماند واپس

و به راهش دارد

نفس بیهده ایست

گر برآید از کس

ور زکس برناید.

مرده حتی نفسی

سوی شهر خاموش

می سراید جرسی.

تا سوی آن خاموش

قافله جای برد،

بفروشد کالا

و ازو بازخرد.

راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور

(چو پیام نفس کوبه‌ی صبح سفید)

می‌گشاید به فراوان بخشی

در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه بر می‌دارد

پای کوب ره او پیش آهنگ

می‌برد پیکره‌ی رود نواش

مدخل از کوه به کوه

مخرج از سنگ به سنگ.

گر بسی رفته ز شب

وز نرفته است بسی.

سوی شهر خاموش

می‌سراید جرسی.

شهر را در بندان،

بر عبث در بسته.

پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،

بر فراز بارو،

خفتگان را دارند.

خسته بیم و نهیب.

بیهده روشن فانوس.

بیهده مشتی حیران.

بیهده پاری مایوس.

خبرانگیز نوای خوش او

بر می‌انگیزد تن

از هر آن خفته که هست،

دست طراحش خواهد دادن

به سبک خیزی و چابک بندی

طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می‌سازد بی‌گوشت تن فقر ردیف

و به لبخند ظفرمندش مرگ

مانده در کار حریف؛

و شکنجه به عناد سیهش (همچو سیه زندان هاش)

دم به دم می‌فشرد دندان هاش.

و طمع، هرزه درآ، کرده همه چشمان کور

همچنانی که حق غیرخوری گوش کسان ساخته کر

و همه روی جهان کرده سیاه.

و تبه کاران مقبول،

(پی سود خود با پیکر اشباع شده)

صف بیاراسته‌اند.

و مددکاران مردود

(پی سود دگران)

با کفی نان به مدد خاسته‌اند.

و کج اندازان،

(به گواهی خاموش)

از پی وقت کشی خود و خواب دگران

مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب آور را گوش

و زنان، روسببان

پیکر آراسته از روی نهران،

یعنی از رزق کسانی که به تب‌های تعب می‌سوزند

بسته با مردانی،

که ز غارت شده گرمی تنی لاغر چند،

چهره می‌افروزند.

و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتاهشان

همچو دیوار، نمود

احمقان می‌کوشند

که نیاراید دیوار بلندی را قد سفها می‌جوشند

که به عیبی تن دیواری آید معیوب،

و زبان کج طعنه پرداز

به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز.

در همه این لحظات خودسر

بسته اندیشه‌ی دیگر در کار.

گرم خوانای سرود بیدار

راه برداشته است

وز امید وز سرود

از همه رخنه‌ی این دود اندود

پای می‌گیرد

(همچنان پنداری)

نطفه‌ی هشیاران.

سوی جان می‌آید

گرم می‌گردد

چهره می‌آراید

پیکر بیداران

(نه چنان کز هوسی)

سوی شهر خاموش

می‌سراید جرسی.

شهر سنگین شده از حاملگی است

همچو زندانی افسرده به زندان فرو بسته دری،

نطفه بندد در آن

اندرو می‌بندد

نطفه‌ی روز جلالی دگری.

شهر بیدار شده است.

شهر هشیار شده ست.

مژه می جنبدش از جا رفته
و جدای از هم آوار نگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنج تن اوست

و نفس در تشویش.

دستش آرام و سبک می گذرد

بر جبینش مغرور.

از صدای پایی

لب او می شکند

بوسه‌ی دورادور.

خواب می بیند (خوابش شیرین)

که بر او بگذشته ست

منجمد با تن او مانده، شبان سنگین؛

و افق می شکند.

همچو در برزخ زندان سپاه

و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون

بسته در زمزمه‌ی صبح نفس

جسته در مسکن بیداران راه

وز بر راه، در اندوده‌ی لرزان غبار،

می‌گریزند روان‌های دروغ

(پای تا سر شکمان)

که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده ست، گران بار به تن، بر در شهر
کاروان ره دور.

قامت آرای نوایش (به شکوه
همچو دیوار سحر،
که در او روشنی صبح به رقص)
قد بیاراسته است
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز به دل خواسته است.

هم در این هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند،
می دهد گوش فرا
به نواهای برون؛
و دگر بیداران
مانده با او خاموش،
و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان
خبری را شده اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می‌گذرد

شهر را بر لب از قافله نام

همچنانی که به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را

به سوی اوست پیام.

هر که می‌گیرد از همپایی

در نهانجای سراغ

گرچه می‌کاهد از روغن

در دل افسرده چراغ،

ورچه شوریده به خاطر کم برپاست کسی

سوی شهر خاموش،

می‌سراید جرسی.

می‌رسد قافله‌ی راه دراز.

شهر مفلوج (که خشک آمده رگهایش از خواب گران)

بر می‌آید ز ره خوابش باز.

دید خواهد روزی

که نه با چشم علیل دگران

در بد و خوبش آید نگران؛

و پس خواب دل آکنده به افسون و فریب

(کز رگش هوشش برد

وز جگر خونش خورد

و همه مردگی او از اوست)

آید آن روز خجسته که بجا آورد او

دوست از دشمن و دشمن از دوست.
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری
بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او.
وندرا اندازد در مخزن رگ‌هایش هوش.
همچو مرغی که به هوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،
سوی شهر خاموش،
می‌سراید جرسی.
اندرین نوبت تنگ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ ز سنگ،
کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او.
(چو تن او پابند)
گرم می‌پاید در کار وی از راه برون.
این چنین پوشیده،
و آنچنان جوشیده،
دست بر نبضش، می‌کاود در حال درون.
حال می‌پرسد.

راه می جوید

تند می آید.

حرف می گوید.

می دهد مرهم با زخم دلش

و به ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر.

می گشاید هر در

نقشه‌ی منکسر دیواری،

نقرسی و فرتوت؛

می شکافد پیکر.

وندترین معرکه در رستاخیز،

می رسد سوختگان را به مدد،

یار فریادرسی،

سوی شهر خاموش

می سراید جرسی.

بهمن ۱۳۲۸

جاده خاموش است

جاده خاموش است، از هر گوشه‌ی شب هست در جنگل

تیرگی (صبح از پی‌اش تازان)

رخنه‌ای بیهوده می‌جوید.

یک نفر پوشیده در کنجی

با رفیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید.

بر در شهر آمد آخر کاروان ما ز راه دور — می‌گوید —

با لقای کاروان ما (چنان کارایش پاکیزه‌اش هر لحظه می‌آراست)

مردمان شهر را فریاد بر می‌خاست.

آنکه او این قصه‌اش در گوش، اما

خاسته افسرده وار از جا

شهر را نام و نشان هر لحظه می‌جوید

و به او افسرده می‌گوید:

«مثل اینکه سال‌ها بوم در آن شهر نهان مأوا

مثل اینکه یک زمان در کوچه‌ای از کوچه‌های او

داشتم یاری موافق. شاد بوم با لقای او.»

جاده خاموش ست اما همچنان شب هست در جنگل

تیرگی (صبح از پی‌اش تازان)

رخنه می‌جوید.

یک نفر پوشیده بنشسته

در شب سرد زمستانی

در شب سرد زمستانی

کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

و به مانند چراغ من

نه می‌افروزد چراغی هیچ،

نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا می‌افروزد.

من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک

و شب سرد زمستان بود،

باد می‌پیچید با کاج،

در میان کومه‌ها خاموش

گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.

و هنوزم قصه بر باد است

وین سخن آویزه‌ی لب:

«که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟»

چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد؟»

در شب سرد زمستانی

کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

مرغ آمین

مرغ آمین درد آلودی ست کآواره بمانده.

رفته تا آن سوی این بیداد خانه

بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.

نوبت روز گشایش را

در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهانِ دردمند ما)

جور دیده مردمان را.

با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،

می دهد پیوندشان در هم

می کند از یأس خسران بار آنان کم

می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلپوش او

داستان مردمش را.

رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو را بر زبان گیرند)

بر سر منقار دارد رشته سر درگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفر مندی ست.

با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.

از عروق زخم دار این غبار آلوده ره تصویر بگرفته.

از درون استغائیه های رنجوران.

در شبانگاهی چنین دل‌تنگ، می‌آید نمایان.

وندرا آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی

که ندارد لحظه‌ای از آن رهایی

می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز با مردم آشنایی.

رنگ می‌بندد

شکل می‌گیرد

گرم می‌خندد

بال‌های پهن خود را بر سر دیوارشان می‌گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر

می‌دهد از روی فهم رمز درد خلق

با زبان رمز درد خود تکان در سر.

وز پی آنکه بگیرد ناله‌های ناله‌پردازان ره در گوش

از کسان احوال می‌جوید.

چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست

سرگذشته‌های خود را هر که با آن حرم هشیار می‌گوید.

داستان از درد می‌رانند مردم.

در خیال استجابت‌های روزانی

مرغ‌آمین را بدان نامی که او را هست می‌خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می‌گویند:

- «باد رنج ناروای خلق را پایان.»

(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید.

بانگ برمی‌دارد:

- آمین!

باد پایان رنج‌های خلق را با جانشان در کین

و ز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای

و به نام رستگاری دست اندر کار

و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریش.»

خلق می‌گویند:

- «آمین!

در شبی این‌گونه با بیدادش آیین.

رستگاری بخش - ای مرغ شباهنگام - ما را!

و به ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی.

هر که را - ای آشنا پرور - ببخشا بهره از روزی که می‌جوید.»

- «رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می‌گوید.

خلق می‌گویند:

- «اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»

مرغ می گوید:

- «در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند:

- «اما کینه‌های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می‌کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

- «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونساری!»

خلق می گویند:

- «اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد، و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته‌های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی

و اسیری را بود پایان.

و رسد مخلوق بی‌سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

- «جدا شد نادرستی»

خلق می گویند:

- «باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:

- «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود.»

خلق می گویند:

- «باشد تا رها گردد.»

مرغ می گوید:

- «به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان.

و درون تیرگی ها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.

و خراب و جوع، آنان را ز جا برده ست

و بلای جوع آنان را به جا خورده ست.

این زمان مانند زندان هایشان ویران

باغشان در شکسته.

و چو شمعی در تک گوری

کور موذی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.

هر تنی زانان

از تحیر بر سکوی در نشسته.

و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی‌سود) اینک می‌کشد در گوش.»

خلق می‌گویند:

- «بادا باغشان را، در شکسته‌تر

هر تنی زانان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته‌تر.

وز سرود مرگ آنان، باد

بیشتر بر طاق ایوان‌هایشان قندیل‌ها خاموش.»

- «بادا» یک‌صدا از دور می‌گوید.

و صدایی از ره نزدیک،

اندر انبه صداهای به سوی ره دویده:

- «این، سزای سازگارشان

باد، در پایان دوران‌های شادی

از پس دوران عشرت‌بار ایشان.»

مرغ می‌گوید:

- «این چنین ویرانگریشان، باد هم‌خانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی.»

- «بادشان!» (سر می‌دهد شوریده‌خاطر، خلق آوا)

- «باد آمین!»

و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا!»

- «باد آمین!»

و هر اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!»

- «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست.
و در زندان و زخم تازیانه‌های آنان می‌کشد فریاد:

«اینک درد و اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان ستاید

ورنه محرومی بخواه از بیم زجرو حبس آنان آید)»

- «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان

بسته‌لب بودند

و بدان مقبول

و نکویان در تعب بودند.»

- «آمین!»

در حساب روزگارانی

کز بر ره، زیرکان و پیش‌بینان را به لبخند تمسخر دور می‌کردند

و به پاس خدمت و سودایشان تاریک

چشمه‌های روشنایی کور می‌کردند.»

- «آمین!»

«با کجی آورده‌های آن بداندیشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می‌زاد

این به کیفر باد!»

- «آمین!»

«با کجی آورده‌هاشان شوم

که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می‌گردید

و از آن خاموش می‌آمد چراغ خلق.»

- «آمین!»

«با کجی آورده‌هاشان زشت

که از آن پرهیزگاری بود مرده

و از آن رحم‌آوری و اخورده.»

- «آمین!»

- «این به کیفر باد

با کجی آورده‌هاشان ننگ

که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا.

و از آن، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش بر جا.»

- «آمین! آمین!»

و به واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم

(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه مرداب آنگه گم)

مرغ آمین گوی

دور می‌گردد

از فراز بام

در بسیط خطّهی آرام، می خواند خروس از دور

می شکافد جرم دیوار سحرگاهان.

وز بر آن سرد دوداندود خاموش

هر چه، با رنگ تجلّی، رنگ در پیکر می افزاید.

می گریزد شب.

صبح می آید.

تجربش زمستان ۱۳۳۰

نام بعضی نفرات

یادِ بعضی نفرات

روشنم می دارد:

اعتصام یوسف،

حسنِ رشدیّه.

قوّتم می بخشد.

راه می اندازد

و اجاقِ کهنِ سردِ سرایم

گرم می آید از گرمی عالی دمشان.

نام بعضی نفرات

رزقِ روحم شده است.

وقت هر دل تنگی

سویشان دارم دست

جرأتم می بخشد

روشنم می دارد.^۱

داروگ

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران.»

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه‌ی تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده‌های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد

چون دل یاران که در هجران یاران -

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

خانه‌ام ابری ست...

خانه‌ام ابریست

^۱ نیما در جایی می گوید: «هر کس که ایران را دوست دارد، حمایت از کسانی می‌کند که در راه او کار می‌کنند، مثل یوسف اعتصام، مثل طالبوف نجار، مثل میرزا حسن رشدیه و مثل آن‌هایی که اراده کرده بودند.» (کتاب «کماندار بزرگ کوهساران»، سیروس طاهباز، نشر ثالث، ۱۳۸۰، ص ۴۵۹).

یکسره روی زمین ابری ست با آن.

از فراز گردنه خُرد و خراب و مست

باد می پیچد.

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من!

آی نی زن که ترا آوای نی برده ست دور از ره کجایی؟

خانه ام ابریست اما

ابر بارانش گرفته ست.

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،

من به روی آفتابم

می برم در ساحت دریا نظاره.

و همه دنیا خراب و خرد از باد است

و به ره، نی زن که دایم می نوازد نی، در این دنیای ابراندود

راه خود را دارد اندر پیش.

هست شب

هست شب یک شبِ دم کرده و خاک

رنگ رخ باخته است.

باد، نوباوه‌ی ابر، از پر کوه

سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تی گرم در استاده هوا،

هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

با تنش گرم، بیابانِ دراز

مُرده را مانند در گورش تنگ

با دل سوخته‌ی من مانند

به تنم خسته که می‌سوزد از هیبتِ تب!

هست شب . آری، شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم.

شباهنگام

که میگیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛

ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آندم که برجا دژه‌ها چون مرده ماران خفتگانند؛

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام

گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛

ترا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶